

گفت و گو با خود

محمدرضا سنگری

عشق معجزه می‌کند. ناممکن را ممکن می‌سازد. بن بست‌ها را می‌شکند و قفل‌ها را می‌گشاید. فقط کسی قدرت عشق را می‌فهمد که عاشق شده باشد و این تجربه شیرین و دل‌پذیر را با ذره ذره وجود حس کرده باشد. مولانا می‌گوید:

پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو ما شوی بدانی

عاشقی محصول دو چیز است: گسستن و پیوستن؛ گسستن از هر چه غیرمحبوب و پیوستن به محبوب. هر که این گونه شد، قدرت و توانی می‌یابد که هر مانع و بن بست را بشکند و هر خطر و دشواری را در راه رسیدن به محبوب صبورانه تحمل کند. گویند کسی به **مجنون** گفت: «از این بیابان پرسنگلاخ چگونه بگذریم؟» مجنون گفت: «سیلاب باش که حتی سنگ‌ها را با خود به دریا سانی.»

عاشقان از «مانع» «پل» می‌سازند و با اراده و شور عاشقانه، از هر چه مشکل و خطر و تنگنا و دیوار است، می‌گذرند. عاشقانه‌ترین قصه انسانی و الهی کجاست؟

کدام سرزمین و کدام روز، زیباترین صحنه‌های عاشقانه را به خود دیده است؟

در کدام حادثه عاشقانه، «انسان» در رساترین و پرشکوه‌ترین قامت‌ها ایستاده است؟

جز «کربلا» و «عاشورا» کدام نمونه را می‌شناسید که در آینه آن، عشق «تمام و کمال» چهره نموده باشد؟

بگذارید کمی حسی‌تر و نزدیک‌تر حرف بزنیم. اگر شما را هنگام طرح جدی‌ترین حرف‌ها مسخره کنند، چه می‌کنید؟

اگر وقتی حرف می‌زنید، چنان تشنه باشید که لب‌هایتان ترک بر داشته باشند و اگر

حرف زدن زیر آفتاب داغ و در انبوه گرد و غبار باشد، اگر همان موقع سنگتان بزنند، تیراندازی کنند و مرگ با هر واژه، همسایه لحظه‌هایتان باشد، اگر جایی که سخن می‌گویید، بهترین دوستانتان پاره پاره بر خاک افتاده باشند! و اگر ...

می‌بینید چقدر در این فضا ایستادن و ماندن و سخن گفتن دشوار است! حالا فکر کنید، کسی حرف هایش را شعرگونه نیز بخواند بگوید و هنگام گفتن، قهقهه‌ها، طعنه‌ها و برق شمشیرها مقابل نگاهش باشد. جز عشق، هیچ چیز انسان را در این لحظه‌ها نگه نمی‌دارد. بگذارید هنوز هم به صحنه نزدیک‌تر شویم. جوانانی ایستاده‌اند در کرانه میدانی سرخ، داغ، خطرخیز، رویاروی ۳۳ هزار سواره و پیاده که جز سنگ‌دلی و قساوت، قانونی نمی‌شناسند. این جوانان تابع قانون عشق‌اند. از خود گسسته‌اند و به دوست پیوسته. می‌دانند چه می‌فروشند، با کدام بها می‌فروشند و خریدار چه کسی است. در این هنگامه دشوار، یکی از زیباترین کارهای این جوانان، گفت‌وگو با خویش است. گفت‌وگو با خویش یکی از جلوه‌های عاشقانه کربلاست. آیا شما با خودتان گفت‌وگو کرده‌اید؟ وقتی در دوراهی انتخاب دشوار، یک حس به ماندن، سکون و مرداب شدن می‌خواند و حسی دیگر به دریا شدن، رفتن و رسیدن، کسی پیروز است که در گفت‌وگوی درونی، بهترین و دشوارترین گزینه را انتخاب کند. بگذارید باز هم نزدیک‌تر شویم.

جوانی به میدان آمده است. پیش چشم عمویش حسین (ع) می‌جنگد. چهارده پانزده ساله است. آن‌قدر با عشق و اشتیاق به میدان آمده است که خنده از لبانش گم نمی‌شود. شکفت‌تر آنکه بند کفش پای چپش بسته نشده است! می‌پرسی چرا؟ شتاب دارد تا کسی از او پیشی نگیرد، همین است که بند کفش پای چپ را نبسته است. نگاه می‌کند، جنگلی از شمشیر روئیده است. نیزه‌ها برق می‌زنند، اسب‌ها شیهه می‌کشند. اما او در قلبش هراسی نیست. در این هنگام با خویش زمزمه می‌کند: «ای من! بی‌تابی مکن که مرگ همه راست، امروز هنگامه دیدار بهشت است.

وقتی به چیزی بزرگ تر می‌اندیشی، کوچک‌ترها گم می‌شوند. وقتی بهشت است، بی‌تابی چرا؟»

قاسم (ع) می‌خواهد بگوید: «در بحران‌ها و دشواری‌ها، بی‌تابی کردن رسم عاشقان نیست.»

می‌خواهد بگوید: «برای رسیدن به آرمان بزرگ، از رنج و درد و محرومیت ناگزیریم.»

قاسم (ع) می‌خواهد بگوید که «عشق» از معبر و جاده غم و سختی می‌گذرد. می‌خواهد بگوید:

عاشق چو شدی، تیغ به سر باید خورد

زهری که خوری، همچو شکر باید خورد

و قاسم (ع) از این جاده گذشت. این زخم‌ها را پذیرفت و قاسم (ع) شد. پیام کربلا همین است. اگر عارف و عاشق حق شدی، باید در تنگناها صبور باشی.

باز کسی از نسل حسین (ع) می‌آید؛ ... **مه‌دی (عج)**!
آن روز به قاسم‌های فراوانی نیاز هست. آیا ما قاسم انقلاب مه‌دی (عج) هستیم؟